

خبر در بحال اعجاز

زینب جعفری

کنیم. تا آخرین نفس با دشمن می‌جنگیم». درحالی که از پیروزی مردان قبیله‌ام مطمئن بودم، ناگهان به یاد سخن رسول خدا افتادم؛ آن‌روز در مدینه ساعتی نزد رسول خدا رفتم تا ایشان را از نزدیک ببینم. هم‌نشینان پیامبر بسیار بودند، من روبه‌روی آن حضرت نشستم. هرکس چیزی می‌پرسید و رسول خدا با مهربانی پاسخ‌اش را می‌داد. من هم پرسیدم: «ای پیامبر خدا! من مردی بادیه‌نشین‌ام و نمی‌توانم همیشه در خدمت شما باشم، حال آمده‌ام که مرا سخنی بیاموزید که سعادت و خوشبختی من در آن باشد» رسول خدا در حالی که با مهربانی به من می‌نگریست، فرمود: «ای مرد! به قبیله‌ات برگرد و بر خشم و غضب مسلط باش.»

نگاهی به اطرافم کردم، هنوز جنگ شروع نشده بود. چندگامی به‌جلو آمدم. شمشیرم را بر زمین گذاشتم و روبه‌مردان قبیله مقابل کردم. آن‌ها با تعجب به‌من می‌نگریستند. پس از لحظه‌ای سکوت گفتم: «ای مردم! این جنگ و خون‌ریزی برای چیست چرا رودرروی یکدیگر قرار گرفته‌اید؟ هرچند که من در آن‌شبیخون شرکت نداشتم اما حاضرم هر خسارتی را که از سوی مردان قبیله‌ام به‌شما وارد شده، بر عهده بگیرم و آن را از مال خود بپردازم.»

مردان دو قبیله با تعجب به‌حرف‌های من گوش می‌دادند، و من با آرامش حرکات آن‌ها را زیر نظر داشتم که حالا با شنیدن حرف‌های من خشم‌شان فروکش کرده بود. کسی از میان آن‌ها به نمایندگی از بقیه جلو آمد و روبه‌ویم ایستاد. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

«تشکر می‌کنیم برادر! تو با سخنان خردمندانه‌ات، آتش جنگی که می‌توانست خانواده‌هایی از دو قبیله را داغدار کند و کینه‌های خفته را بیدار سازد، فرو نشاندی. برادر! ما هیچ نیازی به جبران خسارت‌های وارده نداریم، ما به‌عفو و گذشت سزاوارتریم.»
 دستی به شانه مرد زدم و گفتم: «برادر! خدا را سپاس که قبل از آن که دیر شود به یاد سخن پیامبر افتادم. همه ما باید سیاست‌گزار رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله باشیم.»

منبع
 بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۲۷۷.

او دست از کار کشید و سلام کرد. مرد تند و شتاب‌زده گفت: «سلام! اتفاقی افتاده، چرا قبیله این‌قدر خلوت است، مردان قبیله‌مان کجا رفته‌اند؟!» زن درحالی که می‌کوشید آرامش خود را حفظ کند، گفت: «در نبود تو چند تن از مردان قبیله‌مان، به قبیله همسایه شیخون زدند. اکنون آن‌ها آمده جنگ با ما شده‌اند، مردان قبیله نیز در برابر آن‌ها صف بسته‌اند». مرد که با شنیدن حرف‌های او صورتش از خشم و عصبانیت سرخ شده بود، در حالی که خودش را برای جنگ آماده می‌کرد، با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: «آن‌ها چطور به خودشان اجازه داده‌اند که به ما حمله کنند، مگر شجاعت و دل‌آوری‌های ما را آن روزها که در برابر هجوم دزدان و غارتگران ایستادگی کردیم، فراموش کرده‌اند؟!» سپس شمشیرش را از گوشه چادر برداشت و بیرون آمد. زن با نگرانی و اضطراب مرد را با نگاهی دنبال کرد.

صدای همه‌مه مردان و شبهه اسب‌ها به گوش می‌رسید. نزدیک میدان جنگ، مردان قبیله‌ام را دیدم. شمشیرم را از نیام بیرون کشیدم و آن را بالای سرم چرخاندم. آن‌ها که از آمدن من خوشحال شده بودند، دورم حلقه زدند. درحالی که شمشیرم را بالا و پایین می‌بردم، گفتم: «نترسید، برادران و دلیران و خوشان من! ما از شجاعان و دلیران عرب هستیم. ننگ است بر ما که به دشمن پشت

خستگی و تشنگی امانش را بریده بود. زیرلب باخود گفت: «طاقت بیاور مرد! دیگر چیزی نمانده است» مدتی بود که آذوقه راهش تمام شده بود. یکنواختی صحرا و نور خورشید چشم‌هایش را می‌آزرد، اما مرد صحرایی مثل او، به این چیزها عادت داشت، ولی تشنگی کلافه‌اش کرده بود. سرش را بلند کرد و به روبه‌رو چشم دوخت چیزی توجهش را جلب کرد. در برابر آفتاب سوزان دستش را سایبان چشمانش قرار داد. سیاهی چند چادر را از دور دید. بر سرعت گام‌هایش افزود. وقتی به چادرها رسید، قبل از هر کاری به‌سوی چاهی که در آن نزدیکی بود رفت. سطل را داخل چاه آب انداخت و با تمام توان آن را بالا کشید. مستی از آب نوشید، خنک بود، نفسی تازه کرد و دوباره مقداری از آب سطل را سرکشید. بقیه را روی سرش ریخت. احساس کرد همه آن گرما و خستگی راه از تنش بیرون رفته است.

دور و برش را نگاه کرد. آن طرف چادرها، چند کودک دنبال بزغاله‌ای می‌دویدند، اما از مردان قبیله اثری نبود. مرد با خودش گفت: «عجیب است آن‌ها همیشه این موقع روز مشغول کارهایشان می‌شدند، نکند به شکار رفته باشند، اما امروز که روز شکار نیست یعنی چه

شده، نکند اتفاقی افتاده باشد؟!»
 با گام‌های بلندی به سوی چادرش رفت و گوشه آن را بالا زد. همسرش با دیدن